

کارگاه داستان‌شنبه‌ها بزرگتر شده است و فرقی نمی‌کند که عده‌ای شنبه‌ها به کلاس می‌روند در بابل و عده‌ای در تهران چهارشنبه‌ها. عده‌ای خانه دارند و عده‌ای دانشجوی و بعضی‌ها هر روز هفته سخت

کار می‌کنند. همه شان دغدغه نوشتن دارند و همین کافیسیت برای این که نام کارگاهشان را عوض کنند و بگذارند: داستان‌های از شنبه تا چهارشنبه.

رودابه کمالی

مهتابه طرف عرشیا خیز برداشت، درسا جلویش را گرفت و گفت: «آروم باش. جوونه‌ی یه چیزی گفته...»

\*\*\*

موسیو دستی به فرورفتگی‌های ماشین کشید و گفت: «دو روز کار داره.» مهتابه بی‌معتلی گفت: «تو رو خدا! امشب یه کاریش بکنین، یه جوری شوهر مو راضی می‌کنم فردا ماشینو بیره کارواش.» موسیو دوباره نگاهش به تورفتگی ماشین کرد و گفت: «امشب امکان نداره. فرداشب تحویلتون می‌دم.» موبایل مهتابه زنگ خورد: «الو بهرام جان. ببین خودم ماشینو می‌برم کارواش... نه هیچی نشده.. تو به کارهای دیگه‌ات برس... نه تنها نیستم...»

همانطور که با موبایل حرف می‌زد با چشم و ابرو به موبایلش اشک‌سار کرد، چشمکی زد و گفت: «درسا باهامه... باشه با آژانس برمی‌گردم. خیالت راحت. کلید دارم.» موبایل را قطع کرد، به درسا نگاه کرد و با خنده گفت: «عاشق غیرتی‌باشیم!» درسا با چشم‌هایش اشاره‌ای به عرشیا کرد. مهتابه گفت: «بی‌خود می‌کنه ناراحت بشه. اصلا همش تقصیر اونه.»

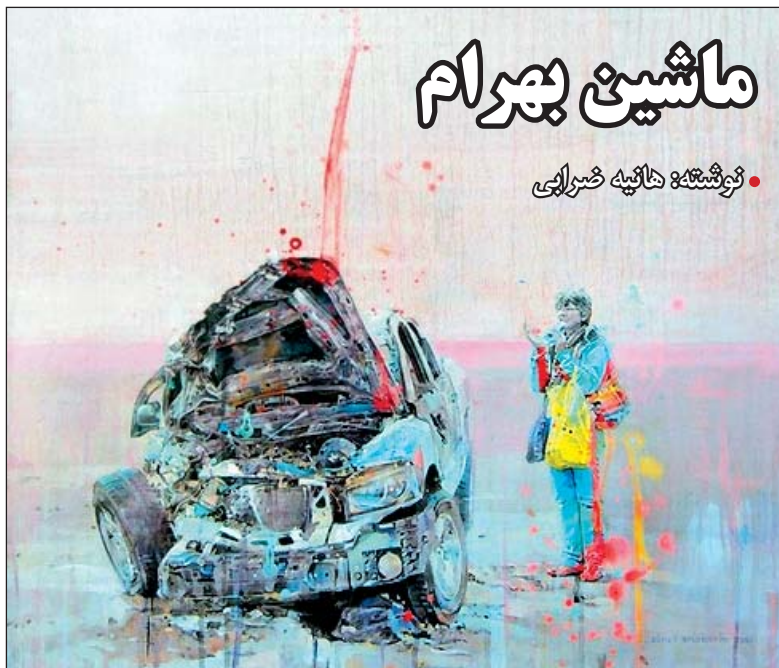
عرشیا جلو آمد و گفت: «من یه فکری دارم. اگه مامان زیر قولش نزنه و کار سر بازیمو درست کنه ماشین دوستمو که عین اینه یه روزه قرض می‌گیرم.» درسا و مهتابه به هم نگاه کردند. درسا با خوشحالی گفت: «اینکه عالی‌ه مهتابه! دیگه چی می‌خوای؟! مهتابه که نمی‌توانست یک جا بایستد گفت: «چی چی رو عالی‌ه! مگه بهرام کوره که ماشینو نشناسه؟! عرشیا دستی به موهایش کشید و گفت: «امشب که جاش تو پارکینگه صبح هم...»

مهتابه دوید وسط حرفش: «صبح چی؟! می‌خوای چشم‌بند رو چشمات بذارم و بفرستمش پارکینگ!» درسا انگار که کشف مهمی کرده باشد باعجله گفت: «صبح راستشو به بهرام بگو.» مهتابه اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: «اونوقت دیگه بهم اعتماد نمی‌کنه.» درسا گفت: «خب بگو که می‌خواستی ناراحت نشه...»

مهتابه دستمال کاغذی را از کیفش درآورد و محکم در کیفش را کوبید رویش، بینی‌اش را پاک کرد و رو به عرشیا گفت: «ببین تو چه مخمسه‌ای گیرم انداختی؟! نمی‌ذارین یه نفس راحت بکشم!»

عرشیا گفت: «نمی‌ذارین؟! مهتابه قبل از سرازیر شدن اشک‌هایش فوری چشم‌هایش را محکم خشک کرد و گفت: «آره، نمی‌ذارین! تو و اون بابات!» درسا گفت: «مهتابه! حالا وقت این حرف‌ها نیست، اونم اینجاست!» عرشیا به ماشین تکیه داد و گفت: «بذار حرفاشو بزنه. مادر من دنبال پول بود که بهش رسید.» مهتابه داد زد: «خفه شو! جفتتون به بهرام حسودی می‌کنین. پس با کدوم پول می‌خوام سرازیرتون بخرم?!»

عرشیا بشکن زد و گفت: «آهان! حالا درست شد! حالا که قضیه خرید سربازی قطعی شد، منم ماشینو گل زده می‌یارم دم خونه‌تون...» مهتابه سگک کیفش را محکم کرد و گفت: «لازم نکسره! بهت گفته بودم که بهرام دوست نداره اون طرفا آفتابی بشی! خودم یه کاریش می‌کنم...» سه تایی به طرف خیابان اصلی رفتند. مهتابه پرسید: «خونه دوست کجاست؟! عرشیا که با دست ماشینی را نگه می‌داشت گفت: «خیلی دور نیست. زود می‌رسیم.»



بیره کارواش که فردا برای ماشین عروسی داداشش آماده باشه، اگه بفهمه دادم دستت...»

عرشیا گوش‌اش را به زور از جیب شلوار جینش درآورد و گفت: «ازش می‌ترسی؟! مهتابه به شدت به طرف عرشیا قدم برداشت: «دهنتو ببند! باباتو بگیر بیرس موسیوئه تا دو ساعت دیگه ماشینو درست می‌کنه!»

عرشیا گوش‌اش را روی گوشش گذاشت و دست دیگرش را به سقف ماشین تکیه داد: «سلام بابا چیزه... می‌شه به موسیو زنگ بزنی... نه مامان تصادف کرده...» به مادرش نگاه کرد و پوزخندی زد. مهتابه دستش را به نشانه تهدید به طرفش تکان داد.

گوشی را قطع کرد و گفت: «چند دقیقه دیگه خبر می‌ده.» درسا به کاپوت ماشین تکیه داد و گفت: «بی‌خودی حرص می‌خوری! ایشالا درست می‌شه.» عرشیا به صندوق عقب تکیه داد و دست به سینه منتظر ماند. مهتابه عینک آفتابی‌اش را روی سرش ثابت کرد و به پیامک همسر سابقش جواب داد. درسا آهسته پرسید: «بابکه؟! مهتابه همانطور که جواب را می‌فرستاد گفت: «آره.» درسا به عرشیا نگاه کرد، عرشیا با گوش‌اش مشغول بازی بود، از مهتابه پرسید: «راستشو نوشتی؟»

مهتابه سرش را به علامت تأیید تکان داد. درسا سرش را به گوش‌اش مهتابه نزدیک کرد و با خنده شیطنت‌آمیزی پرسید: «هنوز دوست داره؟! مهتابه ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «چرت و پرت می‌گی‌ها! می‌خواست راستشو بدونه. همین.» صدای موبایل مهتابه بلند شد. مهتابه انگار که جریان برق بهش وصل شده باشد با حرکت

مهتابه ایستاد. دستی داخل موهایش کشید، خودش را در آینه قادی راهروی آرایشگاه برانداز کرد و از درسا پرسید: «حظوره؟ مش بهم می‌یاد؟! درسا سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «ماه شدی! فردا تو عروسی تکی!» مهتابه خندید و گفت: «آره جون خودت! راستشو بگو اگه خوب نیست...» درسا بی‌معتلی گفت: «راست می‌گم. به جون عرشیا قسم، عالی شدی. فردا همه غافلگیر می‌شن!» مهتابه نیم‌چرخ زد و آینه کوچکی به دست درسا داد و گفت: «بگیر پشت سروم درست ببینم. موهام به اون پیراهن یلنگی‌ام می‌آد؟» درسا گفت: «تضاد داشته باشه بهتره! لباس شب مشکی بپوش.» مهتابه سرش را به جهت‌های مختلف تکان داد و گفت: «اونو بعد عقد می‌پوشم. دستت درد نکنه، زودتر بریم بهرام باید ماشین رو بیره کارواش.»

«- از حالا؟! چرا فردا صبح نمی‌بره؟! ماشین تا گلغرفوشی تمیزتر می‌مونه.» مهتابه مانتوش را پوشید و گفت: «بهرامو که می‌شناسی. همه چی باید از قبل آماده باشه وگرنه شب خوبش نمی‌بره.» شال را روی شانه‌هایش انداخت، موبایلش را برداشت و گفت: «به عرشیا بگم ماشینو بیاره.» صدای موبایلش بلند شد صدای مضطرب عرشیا به گوش درسا هم رسید: «مامان، مامان... می‌تونی بیای یه خیابون بالاتر؟»

«عجله دارم. بهرام منتظره. وقت کارواش گرفته»

«- حالا تو بیا... همین الان تصادف کردم.» گوشی از دست مهتابه افتاد. درسا فوری گوشی را از روی زمین برداشت و مهتابه را روی مبل نشانده. مهتابه سرش را بین دست‌ناتش گرفت و به کف آرایشگاه نگاه کرد. درسا گوشی را روی گوشش گذاشت: «عرشیا کجایی...؟»

خب ما هم تا چند دقیقه دیگه می‌آیم.»

\*\*\*

جلوی ماشین سمتم راننده تورفته بود. درسا گفت: «خیلی چیزی نشده.» مهتابه گفت: «جواب بهرامو چی بدم؟! درسا به اطراف نگاه کرد و گفت: «بریم از صافکاری بپرسیم چقدر طول می‌کشه درستش کنه.» مهتابه که دائم بینی‌اش را بالا می‌کشید تا جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد گفت: «عجب غلطی کردم! تقصیر خودمه.» رو به عرشیا کرد و با تندگی گفت: «کوره بودی این ستون بتونی رو ندیدی؟! عرشیا جلوی کلاه آفتابی‌اش را بالا داد و گفت: «به خدا حواسم بود. نمی‌دونم این از کجا پیداش شد!» مهتابه دستی به فرورفتگی ماشین کشید و گفت: «اگه عین کنه اصرار بی‌خودی نمی‌کردی که ماشین رو نور نمی‌دادم دستت.» عرشیا عینک آفتابی‌اش را جلوی یقه تی‌شرتش بند کرد و با صدای دورگه گفت: «مامان درست حرف بزن‌ها! فرمونش گیر داره.» مهتابه نگاه تندی به عرشیا کرد و گفت: «ماشین نوی آخرین مدل فرمونش گیر داره؟! ساعت هشت قراره بهرام ماشین رو

### گشیت و گذار

## پاییز گردی در البرز



استان البرز که در نزدیکی پایتخت واقع شده، طبیعت زیبایی در فصل پاییز دارد. در این استان روستای بیبانک قرار دارد

که نه تنها از جمله روستاهای تاریخی کشور است بلکه به خاطر طبیعت زیبا و کوچه‌باغ‌های تماشایی‌اش در طول سال به‌خصوص فصل پاییز، پذیرای خیل گسترده‌ای از عاشقان طبیعت گردی و روستاگردی در ایران است. رودخانه‌ای از وسط بیبانک می‌گذرد و زیبایی آن را برای پاییزگردها خاطره‌انگیز می‌کند. این روستا، فاصله کمی از روستای کاخ ناصری دارد که یکی از عمارت‌های مهم عهد قجر در آن واقع شده است. برای رفتن به این مکان زیبا از طریق جاده چالوس، پس از گذشت ۴۲ کیلومتر، از روستای آسارا گذر کرده و تابلوی شهرستانک را خواهید دید.

### موزه

## نگارخانه هنر پایداری



موزه نگارخانه هنر پایداری در قزوین و در خانه تاریخی یزدی‌ها قرار دارد؛ یعنی یکی از خانه‌های قدیمی که در دوره قاجار به سبک

معماری مکتب قزوین در محله صالحیه ساخته شده است. این موزه یادواره هنری شهدای دفاع مقدس و مکانی برای حفظ ارزش‌ها و آرمان‌های انقلاب و جنگ به شمار می‌رود و در آن بخش‌هایی مثل گالری دفاع مقدس، سایت تخصصی کامپیوتری، کتابخانه، قرائت‌خانه، سینما، سالن آمفی تئاتر و... وجود دارد. در واقع در این موزه تماماً به موضوع دفاع مقدس، شهادت و پایداری و فداکاری پرداخته شده است.

بد نیست بدانید که نگارخانه هنر و پایداری قزوین، اولین موزه هنر پایداری کشور به حساب می‌آید.

### کتاب

## ساعت‌های استخوانی



رمان «ساعت‌های استخوانی» نوشته دیوید میچل است که به تازگی با ترجمه نادر قبله‌ای توسط انتشارات کتابسرای تندیس منتشر و راهی بازار شده است.

«ساعت‌های استخوانی» رمانی رنگارنگ و پراز شخصیت‌ها و قلمروهاست که از خواننده خود می‌خواهد مانند جورچین از هم باز شده و دوباره سر هم شود.

میچل در روایت داستان‌های به هم پیوسته تبحر دارد و در آمیختن ژانرهای مختلف باکی به خود راه نمی‌دهد.

رمان «ساعت‌های استخوانی» به نظر جذاب‌ترین داستان این نویسنده است. این کتاب در ۹۴۴ صفحه و قیمت ۷۰ هزار تومان منتشر شده است.